

فصل هیفدهم:

تدارک انقلابی دیگر

در سال های ارتجاع نیمی از وقت من صرف تحلیل انقلاب ۱۹۰۵ و تدارک نظریه برای انقلاب دوم می شد. به محض آمدن به خارجه دست به سفری زدم به کولونی های مهاجران و دانشجویان روسی. برنامه ی این سفر سخن رانی درباره ی دو مطلب بود: «سرشت انقلاب روس» و «کاپیتالیزم و سوسیالیزم». موضوع نخست ثابت می کرد که تجارب سال ۱۹۰۵ دورنمای انقلاب روس را به عنوان انقلابی مداوم تأکید کرده است؛ و محتوای سخن رانی دوم، مرتبط ساختن انقلاب روس بود با انقلاب جهانی.

از اکتبر ۱۹۰۸ به بعد من در وین روزنامه ی روسی «پراودا» را انتشار می دادم که برای توده های کارگر در نظر گرفته شده بود. این روزنامه مخفیانه به روسیه برده می شد، سه سال و نیم انتشار یافت و در هرماه دوبار و آن هم با زحمات بسیار.

ارتباط نامه ای غیر قانونی با روسیه خیلی وقت گیر بود. من، علاوه بر این، ارتباط نزدیکی با اتحادیه ی دریانوردان دریای سیاه داشتم و آنان را در انتشار ارگانشان نیز یاری می کردم.

هم کار اصلی من در انتشار پراودا ا. ا. یوفه بود که بعدها یکی از دیپلمات های سرشناس شوروی شد. دوستی ما از ایام اقامت در وین آغاز

می گردد. یوفه آدمی بود با نیروی معنوی بسیار، ملایمت فردی و سرسپرده به هدف های انقلابی. وقت و توجه خود را در راه پرآودا گذاشت. یوفه به علت بیماری عصبی نزد پزشک معروف وین، آلفرد آدلر، به درمان مشغول بود. این آلفرد یکی از شاگردان فروید بود که بعدها با آموزگار خود از در مخالفت درآمد و مکتب خاصی در روان شناسی فردی بنیاد نهاد. من به وسیله ی یوفه با مسائل پسیکوانالیز آشنا شدم که مرا سخت به خود جذب کرده بود، با وجود این که در این قلمرو بسیاری از چیزها در حال نوسان ست و بی ثبات، و زمینه برای خیال بافی آماده. هم کار دوم من اسکوبلیف دانشجو بود که بعدها در کابینه ی کرنسکی وزیر کار شد: ما در سال ۱۹۱۷ به عنوان دشمن با یک دیگر رو به رو شدیم. منشی پرآودا مدت ها ویکتور کوپ بود که بعدها سفیر شوروی در سوئد شد.

یوفه برای سر و صورت دادن به کار پرآودای وین به روسیه سفر کرد. در ادسا دست گیر شد و پس از اقامتی طولانی در زندان روانه ی سیبری گشت. انقلاب فوریه ی ۱۹۱۷ موجب رهانش شد. یوفه یکی از شرکت کننده گان فعال در انقلاب اکتبر بود. جسارت فردی این مردی که سخت بیمار بود، شکوهی بارز داشت. من هنوز هیکل سنگینش را در بیابان خزان زده و بر اثر گلوله ها زیر و رو شده ی نزدیک پترزبورگ در سال ۱۹۱۹ می بینم. در لباس تر و تمیز دیپلمات ها، با تبسمی نرم بر چهره ی آرام، عصائی در دست که گونی در پارک شهر گردش می کند، کنجکاوانه مشغول تماشای خمپاره هائی بود که در نزدیکی منفجر می شد، بی آن که گامش را تند یا آهسته کند. سخن رانی خوب بود، اندیشمند و با لطف بیان، در نویسنده گی هم دست داشت. یوفه در هر کاری کوچک ترین جزئیات را در نظر می گرفت و

این در بسیاری از انقلابی ها دیده نمی شود. لنین فعالیت دیپلماتیک یوفه را خیلی بزرگ می داشت. من سال ها با این انسان به عنوان نزدیک ترین دوستم روابط بسیار نزدیکی داشتم. صمیمیت او در دوستی و وفاداری معنویش همتا نداشت. یوفه به زندگیش پایانی اندوهگین بخشید. بیماری موروثی مهلکی سلامتش را ربوده بود و آزار مارکسیست ها به دست مقلدان اثری کمتر از بیماری نداشت. در سال ۱۹۲۷ که امکان درمان بیماری از یوفه سلب شده بود و ناچار قدرت فعالیت سیاسی را از دست داده بود، خودکشی کرد. نامه ای را که وی پیش از مرگ به من نوشته بود، جاسوسان استالین دزدیدند. سطوری که به دوست نوشته شده بود به دست یاروسلاوسکی و فرومایه گان دیگر تحریف شد و به دروغ آغشته گشت. ولی این مانع از آن نمی شود که نام یوفه در دفتر انقلاب به عنوان یکی از بهترین فرزندان آن ثبت گردد.

در روزهای تیره و تار ارتجاع، ما دو نفر، امیدوار و در انتظار فرا رسیدن انقلابی دیگر بودیم، و این انقلاب، همان که ما انتظارش را داشتیم، در سال ۱۹۱۷ فرا رسید. سورچکوف که آن روزها منشویک بود و حالا استالینیست است، در خاطراتش راجع به پرآودای وین چنین می نویسد: «او (تروتسکی) در این نشریه، با سماجت، اندیشه مداومت انقلاب روس را بیان می کند، یعنی می کوشد ثابت کند که انقلابی که یک بار آغاز شده، دیگر هیچ گاه پایان نخواهد یافت، مگر این که بر ویرانه های جامعه ی کاپیتالیستی، در سراسر جهان نظام جامعه ی سوسیالیستی استوار گردد. او را به استهزا می گرفتند، هم بلشویک ها و هم منشویک ها. به وی اتهام داشتن تخیلات رمانتیک

می زدند، ولی هم چنان پابرجا و سمج ماند و از حمله هائی که به وی می شد گم راه نگشت.»

در سال ۱۹۰۹ در مجله ی لهستانی روزا لوکزامبورگ روابط متقابل بین پرولتاریا و دهقانان را چنین شرح دادم:

«وابسته گی دهقانان به زمین، نفرینی است که تاریخ به نهضت آنان کرده است. نخستین موج انقلاب (۱۹۰۵) به سبب محدودیت فکری دهقانان خرد شد. دهقانی که در ده مالک را غارت می کند تا زمین او را به تصاحب خود درآورد، ولی، هنگامی که در لباس سربازی می خزد، به سوی کارگران تیراندازی می کند.

جریان انقلاب ۱۹۰۵ درسی است عبرت انگیز که تاریخ به یاری آن کوشید وجدان دهقانان را بیدار کند و به آنان به فهماند که بین بدبختی محلی آن ها و قدرت دولت مرکزی رابطه ای مستقیم وجود دارد.»

من با اشاره به تجربه ی فنلاند که سوسیال دموکراسی در آن جا به علت مسأله ی مستأجران کوچک روستاها، نفوذ بی سابقه ای کرده بود نوشتم:

«بدیهی است در صورتی که ما خود در پیکاری که در خواهد گرفت، از ترس، سلاح ها را به زمین نگذاریم، حزب ما می تواند در جریان رهبری درست جنبش توده ای در شهر و ده نفوذی بسیار زیاد در میان دهقانان به دست آورد.»

این سخنان چقدر با «ندیده گرفتن دهقانان» با «گذشتن و چشم پوشیدن از

مسأله ی کشاورزی» شباهت دارد!

در چهارم دسامبر ۱۹۰۹، هنگامی که انقلاب به نحو نومید کننده ای زمین گیر می نمود، در «پراودا» نوشتم:

«هم امروز نیز می توان، از پشت ابرهای تیره ی ارتجاع که پیرامون ما را فرا گرفته است، روشنائی ظفرمندانه ی اکتبری دیگر را دید.» نه تنها لیبرال ها، بلکه منشویک ها نیز این سخنان را که به نظرشان آژیتاسیون صرف می آمد به باد استهزا گرفتند. پروفسور میلیوکوف که افتخار اختراع مفهوم «تروتسکیزم» نصیب او شده است به من پاسخ داد:

«اندیشه ی دیکتاتوری پرولتاریا اندیشه ای کودکانه است. در

اروپا هیچ کس نیست که از این فکر جداً پشتیبانی کند.»

با این همه در سال ۱۹۱۷ حوادثی رخ داد که در کاخ پُرعظمت معتقدات پروفسور لیبرال لرزه افکند.

من در سال های ارتجاع سرگرم مطالعه در اوضاع بازرگانی و صنعتی، چه در مقیاس بین المللی و چه در چهارچوب ملی شدم. دلیل راه من در این کار، اندیشه ی انقلابی بود: می خواستم رابطه و بسته گی نوسانات و صنعت را از یک طرف و جنبش کارگری و مبارزه ی انقلابی را از طرف دیگر، پیدا کنم. در این جا نیز، مانند همه جای دیگر، خود را از این خطا برحذر داشتم که میان سیاست و اقتصاد رابطه ای بسیط برقرار سازم و اولی را به طور ساده تابعی از مشتق دوم به بینم.

تأثیر متقابل را می بایست در مجموع جریان دید. هنگامی که در بورس نیویورک «جمعه ی سیاه» اتفاق افتاد، من هنوز در شهر هیرشبرگ بودم. این طلایه ی بحرانی جهانی بود که ناچار روسیه را نیز، که از جنگ با

ژاپن و انقلاب، سخت به لرزه درآمده بود، دربر گرفت. عواقب بحران چه خواهد بود؟ در حزب، آری در هر دو فراکسیون، نظر اکثریت این بود که بحران، نبرد انقلابی را شدیدتر خواهد کرد. من رأی دیگری داشتم:

پس از دوران جنگ ها و شکست های بزرگ، بحران ها موجب قیام کارگران نمی گردند، بلکه آن ها را از میدان به در می کنند، اعتماد آنان را به نیروی شان سلب می کنند و از لحاظ سیاسی خرابشان می سازند. در چنین شرایطی فقط یک شکوفانی صنعتی قادر است پرولتاریا را متحد کند، روح تازه در آن به دمدم، اعتمادش را به وی بازگرداند و دوباره آماده ی نبردش به سازد. این دورنما با انتقاد و بدبینی مواجه شد. گذشته از این، اقتصاددانان رسمی حزب معتقد بودند که احیای صنعت در رژیم ضدانقلابی اصولاً غیرممکن است. من برعکس آنان اعتقاد داشتم که احیای اقتصادی اجتناب ناپذیر است و این خود موجب پیدایش موج اعتصابات تازه می گردد و پس از آن بحران اقتصادی تازه ای محرک مبارزه ی انقلابی خواهد شد. این پیش بینی کاملاً درست از آب درآمد. در سال ۱۹۱۰، با وجود ضدانقلاب، یک دوران شکوفانی صنعتی آغاز شد و به هم راه آن اعتصابات آمد. تیراندازی به سوی کارگران معادن طلای لنا در سال ۱۹۱۲ و اکنش عظیمی در سراسر کشور پیدا کرد. در سال ۱۹۱۴ که بی شک سالی بحرانی بود، پترزبورگ دوباره به صحنه ی باریکادهای کارگران مبدل شد. و شاهد آن هم یوانکاره بود که پیش از آغاز جنگ به دیدن تزار آمده بود.

این تجارب نظری و سیاسی بعدها برای من اهمیت بسیار یافت. در سومین کنگره ی انترناسیونال کمونیست، هنگامی که من به رشد اقتصادی اجتناب ناپذیر در اروپا به عنوان شرط بحران های بعدی انقلابی اشاره کردم،

اکثریت با نظر من از در مخالفت در آمد. به تازه گی نیز ناچار شدم ششمین کنگره ی کمینترن را محکوم کنم که تحولات اقتصادی و سیاسی چین را درک نکرده است. انقلاب چین با شکست رو به رو شده بود و کمینترن در اندیشه ی سر بر کشیدن دوباره ی آن بود، چون در سراسر کشور بحران اقتصادی حکم روائی می کرد.

دیالکتیک این جریان فی حد ذاته چندان بغرنج نیست، اما آسان تر آن است که آن را در طرحی کلی تشریح کنیم تا آن که ناگزیر نشویم هربار به یاری شواهد زنده ی تاریخی، از نو در صدد کشفش بر آئیم. من در این مورد دست کم تا کنون- به پیش داوری های لجوجانه ای بر خورده ام که در سیاست موجب اشتباه های بزرگ می شود و عواقب وخیمی دارد.

«پراودا» در پیش بینی سرنوشت منشویزم و وظایف سازمانی حزب هیچ گاه نتوانست از حیث وضوح و روشنی بیان مطلب، به پای نلین به رسد. من همیشه امید داشتم که یک انقلاب نو-مانند سال ۱۹۰۵- منشویک ها را مجبور خواهد ساخت در راه انقلاب گام به گذارند. من اهمیت پرورش ایدئولوژیک و آب دیده شدن سیاسی را کمتر از آن چه بود تخمین زده بودم. در مورد تطورات درونی حزب مرتکب گناه نوعی قدری مسلکی سوسیال رولوسیونر شدم. این نادرست بود. ولی همان موضع من به مراتب برتر از قدری مسلکی خالی از فکر بوروکراتیک بود که شاخص اکثریت انتقادکننده گان امروزی من از اردوگاه انترناسیونال کمونیست است.

من در سال ۱۹۱۲، هنگامی که نشانه های جنبش سیاسی تازه ای پیدا شد، کوشیدم تا کنفرانس مشترکی از همه ی نماینده گان فراکسیون های سوسیال دموکراتیک تشکیل دهم. در آن روزها تنها من نبودم که امید به تجدید

سازمان سوسیال دموکراسی روسیه داشتم؛ روزا لوکزامبورگ نیز با من هم داستان بود. وی در تابستان سال ۱۹۱۱ چنین نوشت:

«با وجود این می توان اتحاد حزب را از راه تحمیل کردن کنفرانس مشترک به دو طرف، نجات داد.» او در ماه اوت ۱۹۱۱ تکرار کرد: «تنها راه نجات اتحاد، تشکیل کنفرانس به ابتکار روس هاست، چرا که روس ها همه طالب صلح و اتفاقند و تنها قدرتی هستند که می توانند خروس جنگی های خارجی را بر سر عقل بیاورند.»

تعداد کسانی که سر آشتی داشتند در میان بلشویک ها هم زیاد بود و من امیدوار بودم این مسأله موجب خواهد شد، لنین نیز در کنفرانس شرکت کند. ولی لنین با اتحاد شدیداً مخالف بود. جریان بعدی حوادث نشان داد که حق با او بود. کنفرانس در ماه اوت ۱۹۱۲ در وین تشکیل شد، بدون بلشویک ها. من ظاهراً با منشویک ها و گروه هائی که از «خوارج» بلشویزم بودند هم داستان شدم. این «گروه» مبنای سیاسی مشترکی نداشت و من در تمام مسائل اساسی با منشویک ها اختلاف رأی داشتم. در حقیقت من مبارزه با آن ها را روز بعد از پایان کنفرانس دوباره آغاز کردم. بین دو گرایش متضاد هر روز برخورد های شدیدی رخ می داد: بین سوسیال رولوسیونرها و اصلاح طلبان دموکراتیک.

اکسلرود در ۴ مه چنین نوشت: «از نامه ی تروتسکی چنین برمی آید که قصد نزدیکی جدی با یاران ما در روسیه را ندارد... نزدیکی به خاطر نبرد مشترک علیه دشمن مشترک.» به راستی هم من قصد نزدیکی با منشویک ها را برای مبارزه مشترک با بلشویک ها نداشتم و نمی توانستم داشته باشم. پس از کنفرانس، مارتوف در نامه ای به اکسلرود گلّه کرد که تروتسکی

بدترین سنت های فردگرانی لنینی- پلخانوفی را زنده کرده است. به تازه گی، انتشار نامه هانی که بین آکسلرود و مارتوف مبادله شده بود، شاهد زنده ای ست بر کینه ی آن ها نسبت به من. ولی من، با وجود دره ی عمیقی که ما را از یک دیگر جدا می ساخت، هیچ گاه چنین احساسی نسبت به آنان نداشتم. امروز نیز یاد آنان نزد من با سپاس گزاری توأم است، برای همه آن چیزهای ارزنده ای که از آنان دارم.

مسأله ی هم داستانی ماه اوت در تمام کتاب های درسی «ضد تروتسکیزم» با آب و تاب نقل شده است. به نو رسیده گان و تازه به مکتب سیاست رفته گان چنین وانمود می شود که بلشویزم با ساز و برگ کامل از آزمایشگاه تاریخی ساخته و پرداخته بیرون آمده است. ولی در حقیقت تاریخ مبارزه ی بلشویک با منشویک در آن واحد تاریخ کوشش در اتحاد دو فراکسیون نیز هست. لنین، هنگامی که در سال ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت، آخرین کوشش خود را برای ایجاد تفاهم با انترناسیونالیست های منشویک کرد. هنگام بازگشت من از آمریکا در ماه مه ۱۹۱۷، سازمان های سوسیال دموکراتیک در شهرستان ها از گروه های مشترک بلشویکی و منشویکی تشکیل شده بود. در کنفرانس حزب در مارس ۱۹۱۷ چند روز پیش از آمدن لنین، استالین اتحاد با دسته زرتلی^۱ را موعظه می کرد. حتی پس از انقلاب اکتبر نیز زینوویف، کامنیف، ویکوف، لوناچارسکی و دیگران چه جور سنگ اتحاد با سوسیال رولوسیونرها و منشویک ها را به سینه می زدند. ولی امروز این آدم ها می کوشند تا غذای زنده گی معنوی خود را از افسانه ی کنفرانس اتحاد وین در سال ۱۹۱۲ تأمین کنند.

Zeretlli -^۱

نشریه ی «کیفسکایا میسل» (اندیشه ی کیف) به من پیشنهاد کرد که به عنوان خبرنگار جنگی به بالکان به روم. من از این پیشنهاد حسن استقبال کردم، خاصه این که از کنفرانس اوت نتیجه ای گرفته نشده بود. من نیازی در خود می دیدم، که دست کم برای مدتی کوتاه، از گروه مهاجران روس دور به مانم. ماه های اندکی را که من در شبه جزیره ی بالکان گذراندم، ماه های جنگ بود و برای من بسیار آموزنده افتاد.

در سپتامبر ۱۹۱۲ راه جنوب شرقی را پیش گرفتم و جنگ را نه محتمل، بلکه ناگزیر می دیدم. ولی باز هم هنگامی که در خیابان های بلغراد پرسه می زدم، و صف های طولانی سربازان ذخیره را می دیدم، هنگامی که خود شاهد بودم که دیگر بازگشتی نیست، که جنگ خواهد آمد و به همین زودی ها خواهد آمد، هنگامی که دانستم انسان هائی که خوب می شناختمشان، سلاح به دست در مرزها ایستاده اند و مجبور خواهند بود به عنوان نخستین کسان به کُشند و بمیرند، آن وقت بود که جنگ که در اندیشه ام و مقالاتم آن چنان آسانش می گرفتم به نظرم سخت غریب و بعید آمد. من به لشکری که عازم جنگ بود، لشکر هیجدهم پیاده نظام، با لباس های متحدالشکل خاکستری و شاخه های سبزی که به کلاه زده بودند، مانند شبی نگاه می کردم. سربازان با وجود ساز و برگ کاملاً جنگی گویا به مسلخ برده می شدند. نسل امروزی از عادات و روحیات سال ۱۹۱۲ چقدر دور است. آن روز نیز من خوب می دانستم که موضع اخلاقی و بشردوستانه، در برابر جریان تاریخی، موضعی است بی ثمر. اما مسأله بر سر توضیح و تفسیر نبود، نه، روح، سرشار بود از تراژدنی بلاواسطه و لمس کردنی و تاریخی: ناتوانی در برابر سرنوشت، درد سوزان برای انسان هائی که ملخ وار کشته خواهند شد.

پس از دو یا سه روز جنگ اعلان شد. من آن روزها نوشتم: «شما در روسیه می دانید و می پذیرید، ولی من که در محل جنگ هستم نمی خواهم قبول کنم. رابطه ی آن چه معمولی، روزمره و بشری است - مرغ، سیگار، بچه های پابرهنه- با واقعیت غریب جنگی در مغزم نمی تواند جا به گیرد. می دانم که جنگ اعلان شده و آغاز شده است، ولی هنوز نمی توانم آن را باور کنم.» اما از این باور ناگزیر بودم.

سال های ۱۹۱۲ تا ۱۳ موجب شدند که من با صربستان، بلغارستان، رومانی و جنگ، از نزدیک آشنا شوم. این از بسیاری جهات آمادگی لازم را نه فقط برای سال ۱۹۱۴ بلکه برای سال ۱۹۱۷ نیز به من داد. من در مقالات خود مبارزه را با دروغ اسلاوپرستی، با ملت پرستی، تخیلات حماسی جنگ و گم راه کردن افکار عمومی آغاز کردم. هیأت تحریریه ی نشریه ی من آن قدر مصمم بود که به تواند مقالات مرا چاپ کند که در آن ها رفتار بلغاری ها با سربازان مجروح و اسیران ترک تشریح شده بود و از توطئه سکوت مطبوعات روس در این مورد پرده برمی داشت و آن را رسوا می کرد. روزنامه های لیبرال از این بابت سخت متعجب و خشمگین شده بودند. در ۳۰ ژانویه ۱۹۱۳، از میلیوکف، نماینده ی رسمی بلغارستان، دعوت کردم تا در مطبوعات درباره ی وحشی گری اسلاوها با ترک ها پاسخ گوید. میلیوکف که در تنگنا گیر کرده بود به لکننت افتاد. جدل و مناقشه چند هفته ای ادامه داشت. ارگان های دولتی با کنایه رسانده بودند که در پشت پرده ی نام مستعار آنتیادوتو، نویسنده ی مقاله، نه فقط یک مهاجر، بلکه یکی از جاسوسان اتریش- مجارستان نهفته است.

یک ماهی که در رومانی گذراندم مرا با دویر و شانوگرنا نزدیک کرد و دوستیم را با راکوفسکی که از ۱۹۰۳ به این طرف می شناختمش استحکامی همیشه گی بخشید.

عبور هموطن ما، گرنا، از انقلابیون قدیم روس، از رومانی مصادف شد با جنگ روسیه و عثمانی. ناچار شد در آن جا به ماند، و پس از چند سال، نخست میان روشن فکران رومانی و سپس بین کارگران پیشرو، نفوذ بسیاری به هم رساند. انتقاد ادبی بر مبنای مسائل اجتماعی، قلمرو اصلیش بود که در آن گرنا می کوشید تا به وجدان عناصر پیشرو روشن فکران رومانی شکل به دهد.

از راه مسائل زیبا شناسی و اخلاق شخصی به سوسیالیزم علمی می رسید. اغلب سیاستمداران رومانی - از همه ی احزاب - در جوانی شان، به دلالت گرنا، آشنائی گذرائی با مکتب مارکسیزم به هم رساندند. ولی این امر مانع نشد که آنان در سنین بلوغ از سیاست ارتجاعی غارت گرانه ای پیروی کنند.

گ. راکوفسکی یکی از بین المللی ترین چهره های جنبش اروپائی است. وی در اصل بلغاری ولی تابع رومانی بود. در فرانسه دانشکده ی پزشکی را به پایان رسانیده بود. کارهای ادبی خود را به روسی می نوشت و بنا به علقه هایش و مناسباتش روسی به شمار می آمد. راکوفسکی به همه ی زبان های بالکان و چهار زبان اروپائی احاطه داشت. در مراحل مختلف زنده گی اش در چهار حزب سوسیالیستی شرکت فعال داشته است: احزاب سوسیالیستی بلغار، روسیه، فرانسه و رومانی. بعدها یکی از رهبران فدراسیون شوراهای، یکی از بنیادگذاران انترناسیونال کمونیست، رئیس شورای کمیسرهای خلق و نماینده ی دیپلماتیک اتحاد شوروی در انگلستان و فرانسه

شد و عاقبت به سرنوشت اپوزیسیون چپ دچار گردید. مشخصات فردی راکوفسکی: افق دید وسیع، شخصیتی عمیق و اصیل بود. و همین موجب کینه ی استالین نسبت به وی شد، به علت این که مشخصات فردیش درست در نقطه ی مقابل صفات راکوفسکی قرار داشت.

راکوفسکی در سال ۱۹۱۳ حزب سوسیالیست رومانی را بنیاد گذاشت که بعدها به انترناسیونال کمونیست پیوست. حزب رونق بسیار گرفت. راکوفسکی مسنول روزنامه ای نیز بود که آن را از لحاظ مالی هم اداره می کرد. در سواحل دریای سیاه ملکی داشت که عواید آن صرف حزب سوسیالیست اتریش و کمک به گروه ها و افراد انقلابی در کشورهای دیگر می شد. راکوفسکی سه روز از هفته را در بوخارست به سر می آورد، مقاله می نوشت، جلسات کمیته ی مرکزی را اداره می کرد، در مجالس سخن رانی حاضر می شد و در تظاهرات خیابانی شرکت می کرد. سپس با قطار راه سواحل دریای سیاه را پیش می گرفت و برای ده نخ، سوزن و لوازم مصرفی دیگر با خود می برد؛ به مزرعه سرکشی می کرد، در لباس شهری از روی شیارها بالا و پانین می رفت و کار تراکتور جدید را آزمایش می کرد و روز بعد دوباره برمی گشت تا مبادا جلسه ای یا میتینگی را از دست به دهد. من راکوفسکی را در یکی از این سفرهایش هم راهی کردم و با حیرت تحسین آمیزی شاهد نیروی لایزال و خسته گی ناپذیرش، طراوت دانمی روحی و حسن سلوکش با مردم عادی بودم. راکوفسکی در خیابان مانگالی در گفت و گو با ساکنان کولونی و نماینده گان بازرگانی در عرض پانزده دقیقه از رومانی به ترکی، از ترکی به بلغاری و بعد به آلمانی و فرانسوی می پرید، تا دست آخر با اسکوپس هائی که در آن نواحی زنده گی می کردند روسی حرف

به زند. او به عنوان مالک، پزشک، بلغاری، تبعه ی رومانی و بیشتر از این ها به عنوان سوسیالیست به گفت و شنود می پرداخت. بدین ترتیب بود که من با او در خیابان های شهر ساحلی و دوردست و آرام به این سو و آن سو می رفتم. شب که شد دوباره به میدان نبرد برگشت. هرکجا که شب می آمد سرایش بود: بوخارست، صوفیه، پاریس، پترزبورگ یا خارکف.

سال های مهاجرت دوم برای من سال های هم کاری با مطبوعات دموکراسی روس بود. من در نشریه ی «اندیشه ی کیف» کار خود را با مقاله ی مفصلی درباره ی هفته نامه ای فکاهی به نام «سیمپلی سی سی موس» که در مونیخ منتشر می شد آغاز کردم.

این هفته نامه چندی که کاریکاتورهای ت. ت. هاینه بدان روح می بخشید آن قدر توجه مرا به خود جلب کرد که تمام شماره های آن را از بدو تأسیس تا آن وقت گیر آوردم و به دقت نگاه کردم. آشنائی من با ادبیات معاصر آلمان نیز مربوط به همان زمان است. من درباره ی ودکیند^۲ مقاله ی انتقادی مفصلی نوشتم، زیرا در روسیه علاقه به این شاعر به موازات افول انقلاب بیشتر می شد.

«اندیشه ی کیف» پرفروش ترین نشریه ی رادیکال در جنوب بود که رنگ مارکسیستی داشت. چنین روزنامه ای فقط می توانست در کیف، با صنعت ضعیفش، تضادهای طبقاتی رشد نیافته اش و رادیکالیزم موروثی روشن فکرائش، ادامه حیات دهد. می توان ادعا کرد که این روزنامه ی رادیکال در کیف به همان دلیل به وجود آمده بود که «سیمپلی سی سی موس» در مونیخ انتشار می یافت. من در این روزنامه درباره ی موضوعات مختلف

Wedekind -^۲

که با در نظر گرفتن شرایط سانسور جسورانه نیز بود، چیزهایی می نوشتیم: گاهی اوقات حاصل تدارکات بزرگ مقالاتی کوچک بود. بدیهی است که من نمی توانستم در یک روزنامه ی قانونی و بی طرف هر آن چه می خواستم به گویم. ولی هیچ گاه آن چه به گفتنش راغب نبودم، ننوشتیم. مقالات من در «اندیشه ی کیف» بعدها از طرف بنگاه انتشارات دولتی گردآوری شد و در چند جلد انتشار یافت. هیچ یک از سخنانی که از قلم جاری شد، نیازی به بیش گفتن نداشت. شاید لازم به تذکر باشد که هم کاری با مطبوعات بورژوازی با تأیید کمیته ی مرکزی بود که لنین در آن جا اکثریت داشت.

گفتم که ما به محض ورود به وین، در خارج شهر خانه گزیدیم. زمن نوشت: «من از هوتن دورف خوشم آمد. خانه ای که در این جا داریم بهتر از خانه هانی است که معمولاً گیر می آید. علت این است که در این جا ویلاها در بهار به اجاره می روند، حال آن که ما آن را برای پانیز و زمستان اجاره کرده ایم. از پنجره می شد کوه ها را دید که خزان زده بودند و به رنگ قرمز سیر. در کوچک، به بیابان باز می شد، بی آن که با خیابان کاری داشته باشد. در زمستان، یک شنبه ها، وینی ها برای گردش به کوه های آن جا می آمدند. در ماه آوریل که ما به علت دو برابر شدن اجاره ها مجبور به ترک ویلای خود شدیم، در باغ و بیابان پشت آن بنفشه رونیده بود و عطر آن از راه پنجره ی باز، به درون اتاق می آمد. سریوشا در این جا به دنیا آمد. سپس به سیورینگ^۳ رفتیم.

بچه ها روسی و در حاشیه ی آن آلمانی حرف می زدند. آن ها در کودکستان و مدرسه و نیز هنگام بازی در خانه، با یک دیگر آلمانی صحبت می کردند.

ولی به محض این که من یا پدرشان آن ها را مخاطب قرار می دادیم به روسی جواب می دادند. در این سال های آخر، لهجه ی وینی را هم آموخته بودند و به خوبی بدان تکلم می کردند.

آن ها میهمانی رفتن به خانه ی کلیاچکو را دوست داشتند، آن جا که همه، بزرگ خانواده، کدبانو و بچه های مسن تر خیلی بهشان می رسیدند.

بچه ها ریازانوف، محقق سرشناس زنده گی مارکس را نیز دوست داشتند. ریازانوف که روزها در وین می زیست، بچه ها را از راه عملیات محیرالعقول ورزشی و رفتار پرسروصدایش سر شوق می آورد. یکی از روزها سلمانی موهای پسر کوچک ترم را اصلاح می کرد. من هم نشسته بودم. سریوشا با انگشت به من اشاره کرد که نزدیکش به روم و سپس بیخ گوشم گفت: «به گو سرم را مثل ریازانوف به زند». او شیفته ی پیشانی طاس ریازانوف شده بود که زیبایی خاصی داشت، مثل سر همه نبود، خیلی زیباتر بود.

هنگامی که لیوا مدرسه رو شد مسأله ی تعلیمات دینی پیش آمد. طبق قانون آن روزگار اتریش، کودکان می بایست تا چهارده ساله گی تعلیمات دینی مذهب پدرانشان را بیاموزند. چون در اوراق هویت ما از مذهب نامی برده نشده بود، برای بچه ها تعلیمات دینی پروتستان ها را انتخاب کردیم، چه این مذهب برای روح، سبک تر و قابل تحمل تر بود. تعلیم لوتر را خاتم آموزگاری در خارج از ساعت مدرسه، ولی در همان ساختمان، تدریس می کرد. لیوا از این تعلیم خوشش می آمد: این را می شد در چهره اش خواند، ولی در خانه کمتر حرفش را می زد. شبی شنیدم که در رخت خواب نجوا می کند. علت را جویا شدم. گفت: «این یک دعاست، می دانی دعاهای خیلی زیبایی وجود دارد، مثل اشعار.»

در همان مهاجرت اولم والدینم شروع کرده بودند به خارج از کشور مسافرت کردن: آنان در پاریس نزد من آمدند و بعدها با دختر بزرگ ترم که با آنان در ده زنده گی می کرد، به وین آمدند؛ در سال ۱۹۱۰ در برلن بودند. در آن زمان دیگر با سرنوشت من خو گرفته بودند. آخرین و حتماً محکم ترین دلایل، انتشار نخستین کتاب من به زبان آلمانی بود. مادر سخت بیمار بود. در آخرین ده سال زنده گی اش بیماری را مانند بار تازه ای به دوش می کشید بی آن که بارهای دیگر زنده گی اش را فرو نهند. در برلن یک کلیه اش را درآوردند. مادر شصت سال داشت. در نخستین ماه های پس از عمل جراحی، درست و حسابی جوان شده بود. این مورد در جهان پزشکی موجب گفت و گوی بسیار شد، ولی بیماری باز عود کرد و در عرض چند ماه، مادر را از ما ربود. در یانوفکا، آن جا که زنده گی سرشار از کارش را به سر آورده بود و کودکانش را بزرگ کرده بود، جان سپرد.

فصل زنده گانی وین من کامل نخواهد شد مگر این که یادآور شوم که با خانواده ی مهاجر پیر، س. ل. کلیاچکو مناسبات دوستانه ی نزدیکی داشتیم. تاریخ مهاجرت دوم من با این خانواده سخت پیوند خورده است که کانون علقه های سیاسی و معنوی بود. در این خانه، موسیقی و چهار زبان اروپائی بومی بود. مرگ بزرگ خانواده، سیمون لوییچ، در آوریل ۱۹۱۴، برای من و زخم دردی بسیار بزرگ بود. لنو تولستوی دربارہ ی برادر صاحب قریحه اش، سرگی، گفت که او چند عیب کم دارد تا به تواند هنرمند بزرگی به شود. این سخن در مورد سیمون لوییچ نیز صادق است: تمام صفاتی را که برای سیاستمداری بزرگ شدن لازم است، دارا بود؛ فقط چند عیب کم داشت. ما از خانواده ی کلیاچکو دوستی و نوازش و یاری دیدیم و بدان نیازمند نیز بودیم.

درآمد من از محل «اندیشه ی کیف» برای زنده گی محقرمان کافی بود، ولی ماه هائی پیش می آمد که «پراودا» وقت به من نمی داد حتی یک خط هم برای پول درآوردن به نویسم. در این وقت بود که اوضاع بحرانی می شد. زخم راه سمساری را خوب بلد بود و من خود نیز به دفعات کتاب هائی را که در ایام گشاده دستی فراهم کرده بودم نزد عتیقه فروش می بردم. گاهی اتفاق می افتاد که اثاثیه ی محقر خانه مان را به علت اجاره ی عقب افتاده حراج می کردند. ما دو بچه کوچک بدون پرستار داشتیم. سنگینی زنده گی از دو سو بر شانه های زخم فشار می آورد. با این همه او وقت و نیروی آن را می یافت تا مرا در کار انقلابیم یاری کند.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳